

عشق از نظر مولانا جلال‌الدین

مولانا جلال‌الدین را میتوان سر حلقه عارفان عاشق و سلطان بلا منازع مکتب عرفان عاشقانه و مکمل عرفان آتشین ایرانی نامید. مولانا روش عاشقانه ایراکه بموازات روش زاهدانه در طی چند قرن تطور و تحول عرفان عاشقانه تکامل یافته و در آثار شیخ فریدالدین عطار رنگ ثابت و مشخصی بخود گرفته بود بعد اعلای تکامل و لطافت رساند.

روش عاشقانه که چند قرن همدوش و موازی روش عابدانه یکی از دوشم و روش مکتب تصوف اسلامی محسوب میشد بانبوغ خدا داد و عشق آتشین مولانا رجحان قطعی بر روش زاهدانه پیدا کرد و مذهب مختار کاملان و واصلان و اهل معرفت قرار گرفت. مولانا بکباره حدود و ثغور مکاتب کلاسیک تصوف را درهم شکست و مسندها را برانداخت و بآداب و قیود و تکالیف پشت پا زد و اساس معرفت و عرفانرا بر عشق و شور و مستی و محبت استوار ساخت.

مثنوی معنوی بزرگترین گنجینه عشق و عرفان، عالیترین زائیده فعالیت ذهن و قاد و مغز توانا و روح حساس بشر متفکر، یکی از کاملترین آثار معنوی جهان، اثری که هنوز بعد از قرون متمادی مشرف بر کلیه آزمایشهای اندیشه و روح بشر است با نغمه های جانسوز نی عاشق آغاز میشود و سرآغاز این دفتر معرفت بحديث راه پر خون و سخن جانسوز عشق مجنون آراسته است. مولانا در آغاز مثنوی از زبان نی نالان کوشش جان مشتاق عاشق را برای دریدن حجاب کثرت و درک بیواسطه وحدت و اتصال قاطع و فنای کامل در دریای ابدیت و پیوستن باصل خویش بشیواترین بیان شرح میدهد و هر حرکتی را در عالم وجود ناشی از این عشق و اشتیاق بسوی اصل و در جستجوی وصل میداند. میگوید:

آتش نی از عشق است، جوشش می از عشق است، فضیلت بشر بر کاینات و برابری جسم خاکی او با افلاک هم از عشق است، طیب جمله دردهای بیدرمان عشق است، مزیل نخوتها و ناموسها عشق است، اگر ناله نی آتش در جان سوختگان میزند از آنست که بحديث عشق و بنغمه جانسوز فراق مترنم است اگر آنچه نی در پرده های زیروبم میگوید فاش بر زبان من جاری شود جهان خراب خواهد شد:

جوشش عشق است کاندنر می فتاد

کوه در رقص آمد و چالاک شه

آتش عشق است کاندنر نی فتاد

جسم خاك از عشق بر افلاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ای دوی نخوت و ناموس ما
 سر پنهانست اندر زیر وبم
 آنچه نی میگوید اندر این دو باب
 ای طیب جمله علت‌های ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 فاش اگر گویم جهان برهم زخم
 گر بگویم من جهان گردد خراب (۱)

حدیث عشق بزبان و بیان در آمدنی نیست، هر سری را بر زبان میتوان جاری ساخت جز راز عشق، هر رازی را میتوان بر صفحه کاغذ ثبت کرد جز راز سوزان عشق، زبان از راز عشق بسوزد و کاغذ آتش گیرد و قلم بر خود شکافد، عقل با همه زیر کی در شرح عشق چو خر در گل بماند. بالاخره حدیث عشق را از خود عشق باید پرسید زیرا برای آفتاب دلیلی جز خود او جستن از کوری و ابله‌ی است:

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است
 چون قلم اندر نوشتن میشتافت
 چون سخن در وصف این‌حال رسید
 عقل در شرحش چو خرد در گل بختفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 چون بعشق آیم خجل گردم از آن
 لیک عشق بی‌زبان روشنتر است
 چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 گر دلیلت باید از وی رومتاب (۲)

هر چه هست معشوق است و عاشق در برابر معشوق وجودی ندارد:

جمله معشوقست و عاشق پرده
 زنده معشوقست و عاشق مرده (۳)

رهبر مولانا نیز خود عشق است:

پر وبال ما کمند عشق اوست
 مو کشانش میکشد تا کوی دوست (۳)(۴)

بیماری عشق جدا از دیگر بیماریهاست و نه تنها چون دیگر علتها مکرر مغز و جان نیست بل کاشف اسرار و اضطراب رموز الهی میباشد:

علت عاشق ز علتها جداست
 عشق اضطراب اسرار خداست (۲)

اصل، عشق و اشتیاق و هیجان روح و خلیجان باطن است، و این عشق و اشتیاق متوجه هر جمالی باشد چون هر چه در جهان است سایه و مظهری از جمال لایزال آسمانی است رهبر و هادی عاشق بسوی جمال حقیقی خواهد بود:

۱- مثنوی ص ۲

ساقی بیا که عشق ندای میکند بلند
 کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
 «حافظ»

۲- مثنوی ص ۴

۳- مثنوی ص ۳
 ۴- راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
 تعلیم مان کند که درین ره چسان رویم

عاشقی گرزین سر و گرزان سراسر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است (۱)
 عشق برتر از دو عالم و مذهب عشق بالاتر از مذاهب مختلف است؛ مذهب عشق مذهب عدم و
 فنای محض می باشد و قدم عقل در قلمرو عشق لنگ است :

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او
 پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم (۲)
 حافظ شرط اول قدم سلوک در ره عشق را دست از عقل و دل و جان شستن معرفی میکند:
 در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن شرط اول قدم آنست که مجنون باشی (۳)
 و تنعم را با عشق سازگار نبیداند :

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد (۴)
 مولانا نیز همین عقیده را دارد و میفرماید : عشق از اول با سختی و خون و مرگ و شکنجه
 توأم است تا آنانکه قدم ثبات ندارند پی کار خویش گیرند و شعله های اول عشق برای
 آنست که قلب غش آلود خامانرا از زرناب کاملان جدا سازد :

پس شکنجه کرد عشقش بر زمین خود چرا دارد ز اول عشق کین
 عشق از اول سرکش و خونی بود تا اگر بزد آنکه بیرونی بود (۵)
 تو که بیک خواری از عشق گریزانی جز نام از عشق چیزی نمیدانی :

تو بیک خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
 عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید بدست (۶)
 هر کت کاینات و گردش تکاملی و تطور موجودات همه ناشی از عشق است :

دور گردون را ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان
 کی جمادی معو گشتی در نباتات کی فدای روح گشتی نامیات
 روح کی گشتی فدای آن دمی کز نسیمش حامله شد مریمی
 هریکی هر جا بفسردی همچو بیخ کی شدی پران و جویان چون ملخ
 ذره ذره عاشقان آن جمال می شتابد در علو همچون نهال (۷)

۱- مثنوی چاپ خاور ص ۴

۲- مثنوی ص ۲۱۳

۳- غزل ۴۵۸

۴- غزل ۲۵۹

۵- مثنوی ص ۲۱۳

۶- مثنوی ص ۲۹۸

۷- مثنوی ص ۳۴۴

عشق قویترین و بزرگترین قدرت در عالم وجود میباشد و در تمام ذرات وجود ساریست :

عشق چو شد بحر را مانند دیگ

عشق بشکافت فلک را صد شکاف

عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق لرزاند زمین را از گراف (۱)

فضیلت و سروری مطلق رسول اکرم ص نیز از برکت عشق و شوری بود که خدای بزرگ در

وجود پاکش بودیمه نهاده بود . سرشت رسول بزرگوار از عشق بود و بخاطر همین عشق

محمدی خداوند کاینات را بوجود آورد :

با محمد بود عشق پاک جفت

گر نبودی بهر عشق پاکرا

من بدان افراشتم چرخ سنی

خاک را من خوار کردم یکسری

بهر عشق اورا خدا لولاك گفت

کی وجودی دادمی افلاك را

تا علو عشق را فهمی کنی ...

تا زذل عاشقان بوئی بری (۱)

زیر کی از ابلیس و عشق از بشر است ، و برای گذشتن از در بای بیکران وجود عشق باید

نه چالاکی :

داند او کونیک بخت و محرمست

زیر کی آمد سباح در بحار

وانگهان در بای ژرف بی پناه

عشق چون کشتی بود بهر خواص

چون مجنون دید ناقه هوای کره دارد و رهبر او بسوی لیلی نتواند بود خود را از اشتر بزر

افکند و پایش شکست و بسر غلطان چون گوی جانب معشوقه روان شد پس اگر در عشق

مولی صادقی در حالیکه می بینی مر کوب تن هر روز ترا فرسنگها از مولی دور میکنند چگونه

سوار جان از مر کوب تن فرو ناری :

زین کند نفرین حکیم خوش دهن

عشق مولی کی کم از لیلی بود

گوی شو میگرد بر پهلو صدق

کاین سفر زین پس بود جذب خدا

مرد باهت آنست که تو سن سر کش عشق را رام کند ولی چون هیچ کمندی بر کرد عشق

نیاید باید کمند عشق را بر گردن خود پذیرفت و خود رام عشق شد :

آنکه ارزد عشق را صید است و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس

۱- مثنوی ۳۲۵

۲- مثنوی ۲۳۸

۳- مثنوی ۲۴۰-۲۴۱

تو مگر آبی و صید او شوی
 عشق میگوید بگوشم پست پست
 پر وبال ما کمند عشق اوست
 عشق ورزی وسیله دیدار دوست و روزنه ایست بسوی جمال بیمثال او :

هین دریچه سوی یوسف باز کن
 عشق ورزی آن دریچه کردن است
 پس هماره روی معشوقه نگر
 راه کن در اندرونها خویش را

دام بگذاری بدام او روی
 صید بودن خوشتر از صیاد است (۱)
 موکشانش میکشد تا کوی دوست (۲)
 و ز شکافش فرجه آغاز کن
 کز جمال دوست دیده روشن است
 این بدست تست بشنو ای پسر
 دور کن ادراک دور اندیش را (۳)

ادعای عشق با توقع حرمت و خودنمایی و حيله و رنگ سازگار نیست ، باید از نقش ها عریان
 و سراسر جان شد :

عشق و ناموس ای برادر راست نیست
 وقت آن آمد که من عریان شوم
 لازمۀ توفیق در عشق و پیوستن بحقیقت ، صداقت و خلوص نیت است. عشق حقیقی آنست که
 جز ذات معشوق هدفی نداشته باشد و گرنه :

عشقهای کز پی رنگی بود
 عشق نبود عاقبت تنگی بود
 بیت فوق با بیت دیگر مولانا :

عاشقی گرزین سر و گر زان سر است
 عاقبت ما را بدان شه رهبر است

منافاتی ندارد و آنچه مورد نظر و توصیه مولانا است اخلاص و صداقت در عشق است. مولانا میگوید
 این عشق صادقانه و مخلصانه خواه از این سر باشد و خواه از آن سر، خواه مستقیماً متوجه جمال حقیقی
 باشد و خواه متوجه مظاهر خاکی آن جمال عاقبت ما را بسوی معشوق حقیقی رهبر است و شرط همان
 اخلاص و صداقت و داشتن عشق حقیقی و شور باطنی و عمیق میباشد و گرنه عشقی که بر اساس
 امیال پست حیوانی و غرائز جسمانی استوار باشد عشق نیست بلکه باعث تنگ است. پس
 منظور مولانا در بیت دوم «عاشقی» در مفهوم واقعی آنست در حالیکه در بیت نخست خود
 میفرماید که بسبب ضیق الفاظ این نوع تمایلات نازل و مبتذل را عشق مینامد و گرنه این
 چنین امیال از نظر حقیقت «عشق» نیست بلکه «مورث تنگ» است و توجیهاات دیگری که
 شرح مثنوی در این باره ذکر کرده اند ناشی از عدم درک مفهوم حقیقی این دو بیت میباشد.

۱- مثنوی ص ۲۸۵

۲- مثنوی ص ۳

۳- مثنوی ص ۳۹۷-۳۹۸

۴- مثنوی ص ۳۶۱

مولانا عشق را دریای عدم میداند و عاشق حقیقی در نظر او کسیست که از قیدهستی و نمودهای رنگارنگ رها و مستغرق نیستی و بیکرنگی و وحدت باشد :

پس چه باشد عشق دریای عدم
عاشقان را کار نبود با وجود
بال نی و گرد عالم می پرند
آن فقیری کو زمعی بوی یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
در شکسته عقل را آنجا قدم (۱)
عاشقانرا هست بی سرمایه سود
دست نی و گوز میدان می برند
دست بیریده هی زنبیل بافت
چون عدم بیکرنگ و نفس واحدند (۲)

عشق حقیقی آتشیست که هر چه جز معشوق باشد میسوزد و قلم «لا» در «الاله» میراند. قصر توجه عاشق به معشوق لازمه عشق حقیقی است و عشقی که چنین نباشد عشق نیست بلکه هرزه سودائی است :

چندان شرط و شادا آن جزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست
غیر معشوق از تماشائی بود
عشق آن شعله است کوچون بر فروخت
تبیغ لا در قتل غیر حق براند
مانند الاله و باقی جمله رفت
خود هم او بود اولین و آخرین
کمال عشق در فنا و حیات جاودان عاشق در مرگ از خود و زندگی بمعشوق است:
سخت تر شد بند من از بند تو
آن طرف که عشق میافزود درد
تو ممکن تهدیدم از کشتن که من
عاشقانرا هر زمانی مرد نیست
اود و صدجان دارد از جان هدی
گر بریزد خون من آن دوست رو
آزمودم مرگ من در زندگیست
اقتلونی اقتلونی یا تقات
آن جزای دلنواز جان فزا
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
عشق نبود هرزه سودائی بود
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
در نگر آخر که بعد لا چه ماند
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
شرك جز از دیده احوال مبین (۳)
عشق را نشناخت دانشمند تو
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تشنه زارم بخون خویشتن
مردن عشاق خود بکنوع نیست
وان دوصد را میکند مردم فدا
پای کوبان جان بر افشانم بر او
چون رهم زین زندگی بایندگیست
ان فی قتلنی حیاتا فی حیات (۴)

۱- مثنوی ص ۲۱۳

۲- مثنوی ص ۱۸۵

۳- مثنوی ص ۲۸۸

۴- مثنوی ص ۱۹۸

ایضاً: ما بها و خون بها را یافتیم
 ای حیات عاشقان در مردگی
 عشق پاک و درك بی شائبه جمال جانان بهترین رهبر و بزرگترین معلم بشمار میرود، عاشق صادق بقدرت عشق بهوئی بکوی دوست رسد و مقام و منزلتی را که با عبادت هفتاد ساله بدان نتوان رسید احراز کند :

بس کنم دلبر در آمد در خطاب
 چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
 گرچه آن عاشق بخارا میرود
 عاشقانراشد مدرس حسن دوست
 خامشند و نعره تکرارشان
 درشان آشوب و چرخ و زلزله
 گوش شو والله اعلم بالصواب
 کوچو عیاران کند بردار درس
 نبی بدرس و نبی باستا میرود
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 میرود تا عرش و تخت یارشان
 نبی زیاد است و باب و سلسله (۲)

خدا طالب عشق و اخلاص و نیت پاک است و يك لحظه سوز را با صد ساله عبادت برابر نمیدارد. معشوق ازلی خواهان عشق و درداست نه تصنع و تکلف و قیل و قال و لفظ بازی. عشق بالای مراتب و احوال و مذهب عشق فوق مذاهب و ادیان قرار دارد :

وحی آمد سوی موسی از خدا
 من نکردم خلق تا سودی کنم
 هندیانرا اصطلاح هند مدح
 ما برون را ننکریم و قال را
 چند از این الفاظ و اضمار و مجاز
 آتشی از عشق در جان بر فروز
 موسیا آداب دانان دیگرند
 عاشقانرا هر نفس سوزید نیست
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 تو ز سر مستان قلاووزی مجو
 ملت عشق از همه دینها جداست
 در دفتر اول فرماید :

ليك درویشی که آن تشنه خداست
 ليك درویشی که تشنه غیر شد
 هست دایم از خدایش کار راست
 او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش سگ را تو بیند از استخوان
پیش نقش مرده کم نه طبق...
نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود وهم اسماء صفات...
کی بود از عاشقان ذوالمنن
آن مجازش تاحقیقت می‌رود (۱)

نقش درویش است او نی اهل جان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق
عاشق حق است او بهر نوال
گر تو هم میکند او عشق ذات
عاشق تصویر و وهم خویشتن
عاشق آن وهم اگر صادق بود

جالب توجه آنجاست که مولانا چون در بیان معارف و حقایق پرده‌ها را بر میدرد و رموز اولین و آخرین را فاش بر میخواند اهل قشر و ظواهر را که همیشه انکشاف حقایق و اسرار را موجب بیرونقی بازار خود میدیده و همواره مزاحم اهل لب و حقیقت بوده‌اند مورد انتقاد و دشنام قرار میدهد و می‌فرماید :

لیک می‌ترسم ز افهام کهن
صد خیال بد در آرد در فکر
لقمه هر مرغکی انجیر نیست
پرخیالی، اعمی، بی‌دیده‌ای (۲)

شرح می‌خواهد بیان این سخن
فهم های کهنه کومه نظر
برسماع راست هر کس چیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده ای

در عشق حقیقی هر چه جز معشوق باشد سد راه است و این عشق آتشناک حتی وجود و سائط را بر نمی‌تابد؛ اگر هم نیازی بوجود و سائط باشد این نیاز تا وصول بمعشوق است و بعد از حصول وصال اوقات گرانبهایی را که باید صرف راز و نیاز با معشوق شود در پای و سائط و وسائل تلف کردن عین ابله‌ی است و بدان ماند که عاشقی در کنار معشوق وقت عزیز و گرانقدر وصال را صرف خواندن نامه‌های دیرین معشوق کند. بنده معشوق باش نه بنده احوال و اوقات و سائط، اگر بنده معشوق باشی احوال و اوقات و سائط حلقه بندگی تو در گوش خواهند کشید :

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
زاری و مسکینی و بس لابها...
گاه وصل این عمر ضایع کردنست
نیست این باری نشان عاشقان
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال...
من بیلقار و مرادت در قنوت
حالت اندر دست نبود ای فتی

آن یکی را یار پیش خود نشاند
بیتها در نامه و مدح و ثنا
گفت معشوق این اگر بهر من است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
گفت اینجا حضری اما و لیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
گفت پس من نیستم معشوق تو
عاشقی تو بر من و بر حالتی

جزو مقصودم ترا اندرز من ...
 مبتدا و منتهایت او بود ...
 بنده این ماه باشد ماه و سال ...
 بر امید حال بر من می تنی
 نیست معبود خلیل آفل بود
 نیست دلبر لا احب الالفین
 وقت را همچون بدر بگرفته سخت
 این کس نی ، فارغ از اوقات و حال
 لم یلد لم یولد آن ایزد است
 ورنه وقت مختلف را بنده ای
 بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
 بنگر اندر همت خود ای شریف (۱)

پس نیم مطلوب کلسی تو من
 هست معشوق آنکه او بکتو بود
 میر احوال است نی موقوف حال
 عاشق حالی نه عاشق بر منی
 آنکه گه ناقص گهی کامل بود
 وانکه آفل باشد و گه آن و این
 هست صوفی صفا چون این وقت
 لیک صافی غرق عشق ذوالجلال
 غرقه نوری که اولم یولد است
 رو چنین عشقی گزین گرزنده ای
 منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
 منگر این را که حقیری یا ضعیف

و ناظر به این موضوع است قول مولانا در تفسیر شعر سنائی :

بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

ومنی قول النبی ان سعدا لعیور وانا اغیر منه والله تعالی اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش
 ما ظهر وما بطن :

بدر در غیرت برین عالم سبق
 کالبد از جان پذیرد نیک و بد ...
 بر درش شستن بود حیف وغبین
 گر گزیند بوس پا باشد گناه...
 بو گزیند بعد از آن که دیدرو...
 آن خلقان فرع حق بی اشتباه ...
 جان فدای یار دل رنجان من
 بهر خشنودی شاه فرد خویش
 تاز گوهر بر شود دو بحر چشم ...
 ای لطیفه روح اندر مرد و زن
 چونکه یکها محو شد آنک توئی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی

جمله عالم زان غیور آمد که حق
 اوچو جانست و جهان چون کالبد
 هر که باسلطان شود او هم نشین
 دست بوسش چون رسید از پادشاه
 شاه را غیرت بود بر هر که او
 اصل غیرتها بدانید از اله
 ناخوشا و خوش بود در جان من
 عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
 خاک غم را سیر سازم بهر چشم
 ای رهیده جان تو از ما و من
 مردوزن چون یک شوند آن یک توئی
 این من و ما بهر آن بر ساختی

تا تو باما و تو يك جوهر شوی
 تا من و تو ها همه يكجان شوند
 آنکه او بستۀ غم و خنده بود
 باغ سبز عشق کوبی منتهاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است

عاقبت محض چنان دلبر شوی
 عاقبت مستغرق جانان شوند...
 او بدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی درو بس میوهاست
 بی بهار و بی خزان سبز و تراست (۱)

مولانا جلال‌الدین در دفتر اول مثنوی از دوسره بودن عشق سخن میگوید و عاشق و معشوق را در عین حال معشوق و عاشق میدانند و میفرماید «هر مطلقوبی» برای تحقق مطلقوبیت و «هر معشوقی» برای تحقق معشوقیت خود طالب و عاشق «طالب و معشوق خود» است پس هر عاشقی باعتباری معشوق و هر معشوقی باعتباری عاشق میباشد :

جمله شاهان بست بست خویش را
 جمله شاهان برده برده خودند
 می شود صیاد، مرغانرا شکار
 دلبران را دل اسیر بیدلان
 هر که عاشق دیدیش معشوق دان
 تشنگان گر آب جویند از جهان

جمله خلقان مست ، مست خویش را
 جمله خلقان مرده مرده خودند
 تا کند نا گاه ابشانرا شکار
 جمله معشوقان شکار عاشقان
 کو بنسبت هست هم این و هم آن
 آب هم جوید بعالم تشنگان (۲)

عاشق واقعی هم قهر و هم مهر معشوق را دوست دارد زیرا قهر و جور معشوق نیز حاکی از اعتنای او به عاشق است . آنچه موجب یأس عاشق میباشد بی اعتنائی معشوق است و گرنه اعتنای او خواه مثبت (مهر) و خواه منفی (قهر) دلیل تمایل معشوق و ارزش عاشق در پیشگاه او و اسباب امیدواری دل عاشق است ، بقول نظامی :

اگر باد یگرانش بود میلی
 چرا ظرف مرا بشکست لیلی

استغراق مولانا در عشق دوست بجائی رسیده است که اگر در برابر جور دوست ناله ای میکند ناله شوق است نه ناله درد . ولی مولانا ازین ناله نیز نادام است و می ترسد که دوست ناله و فزع او را باور کند و ترك جور گوید . اما باید دانست که این حال مولانا نه از باب رضا بخواست دوست و تسلیم در برابر تقدیر اوست بلکه مولانا در حدی از کمال سیر میکند که قهر دوست را مهر می بیند و انتقام او را از جان شیرین عزیزتر میدارد . مولانا متحمل رنج دوست نیست بلکه از رنج او احساس لذت میکند :

ای بدی که تو کنی درخشم و جنگ
 با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

(۱) - مثنوی ص ۳۷

(۲) - مثنوی ص ۳۶ . حافظ فرماید :

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

ما با او محتاج بودیم او بیا مشتاق بود

ای جفای تو ز دولت خوبتر
نار تو این است نورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو
بیاد آور از محبت های ما
نال و ترسم که او باور کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
و انتقام تو ز جان محبوبتر
ماتم این، تا خود که سورت چون بود
وز لطافت کس نیابد غور تر
حق مجلسها و صحبت های ما
وز ترحم جور را کمتر کند
ای عجب من عاشق و این هر دو ضد (۱)

حافظ شیراز از سختی راه پر نشیب و فراز عشق نالان است و میفرماید :

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیر دلی کز بلا پرهیزد
آن شیر دل کز بلا پرهیزد مولانا است که نشیب را با فراز و بلا را بارفاه در برابر
دیدۀ یکی بین او اختلافی نیست . مولانا آن بختی حمال کوس است که از بانگ نا چیز
تبوراك طفلان نمیهراسد و میفرماید هر که جو بای گنج توفیق و وصول است باید چون آن
مرد جان باز دلیر پروای سرو جان ندارد و مردانه قدم در مسجد مهمان کش عشق نهد:

عاشقم من کشته قربان لا جان من نو بتکه طبل بلا
خود تبورا کست این تهدیدها پیش آنچه دیده است این دیدهها
ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر بل چو اسماعیل آزادم ز سر (۲)

گرچه طریق مصلحت سرپوشی و پوشیدن راز یار از اغیار است ولی بگوش عشق
موافق نیاید این گفتار . جمع عشق و توبه یا عشق و صبوری از محالات است زیرا توبه
و خودداری وصف خلق و خاک، و عشق وصف خدا و افلاک است :

پندها دادم که پنهان دار دین سر بیوشان ازنی جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمدست تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر این محالی باشد، ای جان، بس سطر
توبه کرم و عشق همچون ازدها توبه وصف خلق و آن وصف خدا
در دنباله این بحث فرق عشق حقیقی و مجازی موشکافانه و شاعرانه مورد بحث
قرار میگیرد :

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز ظاهرش نور اندرون دود آمدست
زانکه آن مس زران دود آمدست بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون رود نورو شود پیدادخان بفسردنی عشق ماندنی هوا
چون شود پیدا دخان غم فزا

وارود آن حسن سوی اصل خود
نورمه راجع شود هم سوی ماه
نی در او نوری بود نی زندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار
پس مس رسوا بماند دودوش
عشق بینایان بود بر کان زر
زانکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کسان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
عشق ربانیت خورشید کمال
عاشق صادق آنست که در عشق دوست قلم بر سر دنیا و آخرت زند و از دوست غیر دوست تمنائی نداشته باشد:

گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم
هشت جنت گر در آرم در نظر
مؤمنی باشم سلامت جوی من
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
عاشق عشق خداوانگساز - مزد
عاشق آن لیلی کور و کبود
عشق مورد احترام همه موجودات است حتی حیوانات هم بدیده احترام در عشق مینگرند چنانکه مجنون از برکت عشق مورد دلسوزی و محبت شیروگرگ و دد واقع شد:
شیروگرگ و دد از و واقف شده
کاین شد دست از خوی حیوان پاک پاک
هر چه جز عشقت شد ما کول عشق
لحم عاشق را نیارد خورد دد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش
نتیجه «دانش تام و معرفت کامل» عشق است. عشق و محبت حقیقی معلول معرفت کامل و مرقق نفوس و ملطف ارواح و مجمل زشتیها و مکمل نقصهاست:

عرضه کرده بود پیش شیخ حق
ور بجویم غیر تو بس فاسقم
ور کنم خدمت من از خوف سقر
زانکه این هر دو بود حظ بدن
صد بدن پیشش نیرزد تره توت ...
جبرئیل موتمن وانگساز دزد
ملك عالم پیش او يك تره بود (۲)

از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت دردها صافی شود
 از محبت خارها گل می شود
 از محبت دار تختی می شود
 از محبت سجن گلشن می شود
 از محبت نار نوری می شود
 از محبت سنگ روغن می شود
 از محبت حزن شادی می شود
 از محبت نیش نوشی می شود
 از محبت سقم صحت می شود
 از محبت مرده زنده می شود
 این محبت هم نتیجه دانش است
 دانش ناقص کجا این عشق زاد
 دانش ناقص نداند فرق را
 بالاخره بقول مولانا :

در نگنجد عشق در گفت و شنید
 قطره های بحر را نتوان شمرد
 این سخن پایان ندارد ای فلان

در خاتمه این بحث دلکش متذکر میشویم که آثار و افکار مولانا اصولاً بر عشق استوار است و اگر بخواهیم عقیده و طرز توجه مولانا را درباره «عشق» خوب درک کنیم باید کلیه آثار او بخصوص مثنوی معنوی و دیوان غزلیات و فیه ما فیه و مجالس سبعه را از آغاز تا انجام بدقت مورد مطالعه قرار دهیم و باید متوجه بود که لحن مولانا در این باره در دیوان غزل عاشقانه تر و در مثنوی حکیمانه تر است. بحث عشق را از نظر مولانا با بیانی چند از دیوان غزل او ختم میکنیم :

عشق عنایت الهی و هدایت آسمانی است ؛ شرح عشق را بو حنیفه ها و شافعی ها ندانند ؛ علم عشق بی نهایت است ؛ شرط وصول بدوست نیستی از خودی و فنا ی محض است :

(۱) - مثنوی ص ۱۰۲

(۲) - مثنوی ص ۳۲۵

عشق جز دولت عنایت نیست
عشق را بوحیفه شرح نکرد
هر که را پر غم و ترش دیدی
در وحدت عاشق و معشوق فرماید :
باز شیری با شکر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
من دهان بستم تو باقی را بدان
عالم همه خود میکده باده عشق است :
دردی است در این دل که هویدا کرد
از مهر تو بگذره چو خالی نتوان یافت
عالم چو همه میکده باده عشق است
چون از دل عاشق خبری نیست کسی را
مولانا در حال غلبه جذبات راز چانسوز عشق را بی برده بر زبان جاری میسازد :
آنها که طلبکار خدائید خدائید
ایضا: ای قوم بجز رفته کجا میاید
باید قفس تن را شکست و آزاد از قید قالب مردار ظاهر بسوی معشوق پرواز کرد :
شمس تبریز اگر روی بمن بنمائی
در میان من و معشوق همین است حجاب
فنا از خود قنطره بقا بمعشوق است :
بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید
بمیرید بمیرید ازین مرگ مفرسید
بمیرید بمیرید وزین ابر بر آئید

(۱) - علاج بر سردار این نکته خوش سراید
(۲) - در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
(۳) - ظاهراً حافظ در ساختن غزل زیر تحت تأثیر همین غزل مولانا بوده است :
خوشادمی که از آن چهره برده برفکنم
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
بیت اخیر از غزل حافظ مستقیماً از چند بیت اول غزل مولانا متأثر است :
که چرا غافل از احوال دل خویشتم
بکجا میروم آخر تنمائی وطنم
یا چه بود دست مراد وی ازین سوختمم
روزها فکر من اینست و همه شب سختم
بچه کار آمده ام آمدنم بهر چه بود
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا